

چنین حکایت کنند

شکار اژدها

حکایت اول را برای این تعریف می‌کنم که قدر وقت بدانی و آن را جز در آن چه تو را سود بخشد، صرف نکنی و در انتخاب مسیر آینده‌ات بیش از آن چه واقعیت به تو اجازه می‌دهد بلندپروازی نفرمایی. بکوش حکایت این مرد حکایت تو نشود تا به‌رهات از کار یا تحصیلات، حسرت و خسارت نباشد. مردی جوان و ثروتمند در انتخاب شغل خود تردید داشت. او تجارت را در شأن خود نمی‌دانست. در ضمن دوست نداشت کارمند شود و از مافوق خود دستور بگیرد. بالاخره تصمیم گرفت نزد مشهورترین استاد سرزمین خود برود و هنر کشتن اژدها را از او بیاموزد. بله! هنر کشتن اژدها. دوره تعلیم او هفت سال و اندی به طول انجامید و طی این مدت تمام دارایی خود را مصرف کرد. سپس مدرک فوق تخصص کشتن اژدها را با موفقیت کسب نمود. او از این بابت خوشحال بود چون مطمئن بود با کشتن تنها یک اژدها آوازه او در تمام سرزمین‌های دور و نزدیک خواهد پیچید و پول فراوانی به چنگ خواهد آورد، اما چنین نشد. تنها به یک دلیل بسیار ساده: او در تمام طول عمرش هرگز اژدهایی ندید.

وقت‌شناس

حکایت دوم را بشنو و بر گوش خویش بیاویز که وقت‌شناسی، نشان زیرکی است و آن که وقت نشناسد و نداند که چه وقت چه بگوید، خویش را سبک و رازهای نهفته‌اش را برملا سازد. چون این مرد مسیحی نباش که اهل عجله بود. نه در اعتراف‌گویی، وقت شناخت و خود را پیش انداخت، نه در آمدن وقت شناخت و دیر رسید و نه در خاطره گفتن وقت شناخت و گذشته‌اش را رسوا ساخت. در مراسم بزرگداشت یک کشیش که ۳۰ سال در کلیسای آن شهر خدمت کرده و بازنشسته شده بود، از یکی از چهره‌های سرشناس شهر نیز برای سخنرانی دعوت شده بود. آن روز مهمان سخنران، تأخیر داشت و مردم درخواست کردند کشیش چند دقیقه‌ای



لیست مرگ

حکایت سوم را هم تقدیم به تو می‌دارم تا از آن پند گیری. این قصه گرچه طنز باشد و در واقعیت نداشتنی اما دل بیدار را هشیار می‌دهد که اجل، وقت معین ندارد و هیچ گریزی از آن نیست. آن چه مقدر باشد در می‌رسد و هوشیاران، نوجوان باشند یا کهن سال، چنان زندگی می‌کنند که هیچ وقت غافلگیر نشوند.

گویند بنده‌ای از بندگان خدا که رسم بندگی چندان به جا نیاورده و روزگار به غفلت گذرانده بود، روزی در باغ خویش قدم می‌زد که ناگهان با چهره‌ای مهیب روبه‌رو گشت. پرسید: کیستی؟ جواب شنید: مرگ! مرد به التماس افتاد اما فایده نداشت. جناب مرگ فهرستی پیش کشید و گفت: این نام تو است که بر صدر نوشته شده و تا جانت نگیرم سراغ نفر بعدی نمی‌روم. مرد فکری کرد و گفت: حالا که چاره‌ای نیست باشد! فقط لطف کن قبل از گرفتن جان من دست‌هایت را شست‌وشو کن تا آلودگی جان‌هایی که پیش‌تر ستانده‌ای، بر جان من ننشیند! مرگ پذیرفت و فهرستش را بر زمین گذاشت و رفت تا دست‌هایش را بشوید. مرد فرصت را غنیمت شمرد و دست برد تا نام خویش را از صدر لیست به آخر منتقل کند. حالا او نفر آخر بود.

مرگ برگشت. مرد دست‌هایش را گشود و گفت: حالا که مطمئنی من نفر اول هستم بفرما جانم بستان. مرگ خندید و گفت: راستش با خودم اندیشیدم انسانی چون تو را که چنین از آلودگی بر جان خویش می‌هراسد چرا مهلت دوباره ندهم؟ مرگ سپس فهرست را برگرفت و گفت: به پاس پاکی تو و به اذن خدا این بار از آخرین نفر شروع می‌کنم!

برای آن‌ها صحبت کند. او پشت میکروفن قرار گرفت و گفت: ۳۰ سال قبل وارد این شهر شدم. راستش را بخواهید، اولین کسی که برای اعتراف وارد کلیسا شد، مرا به وحشت انداخت. او به دزدی، باج‌گیری، رشوه‌خواری، هوس‌رانی و هر گناه دیگری که تصور کنید اعتراف کرد. آن روز فکر کردم که جناب اسقف اعظم مرا به بدترین نقطه زمین فرستاده است ولی با گذشت زمان و آشنایی با بقیه مردم دریافتم که در اشتباه بوده‌ام و این شهر مردمی نیک دارد.

در این لحظه مهمان سرشناس وارد کلیسا شد و با تشویق حضار مستقیم به جایگاه سخنرانی رفت. در ابتدا از اینکه تأخیر داشت عذرخواهی کرد و سپس بادی به غیغب انداخت و با اعتماد به نفس کامل گفت: به یاد دارم زمانی که این کشیش عزیز وارد شهر شد، من این افتخار را داشتم که اولین کسی باشم که برای اعتراف به ایشان مراجعه می‌کنم!